طرح تله تئاتر :

لطفا"قلمها روی میز

نویسنده:

عدالت فرزانه

با نگاهی آزاد به کتاب "نورالدین، پسر ایران" نوشته: معصومه سپهری

**خلاصه داستان :**

سید نورالدین عافی جانباز نوجوانی است که در عملیات‌های زیادی از جمله مسلم بن عقیل، کربلای چهار، و ... شرکت کرده و بارها به‌شدت مجروح می‌شود و با وجودی که جانباز 70 درصد است، هر بار بعد از بهبودی نسبی به جبهه برمی‌گردد.

در هجده سالگی چهره‌اش در اثر جراحت‌های شدید و جراحی‌های زیاد کاملاً شکل خود را از دست می‌دهد. در مناطق جنگی به عنوان غواص در عملیات‌های زیادی شرکت می‌کند. پس از قبول قطع‌نامه و پایان جنگ برای مداوا به آلمان می‌رود و باز هم تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد نورالدین هنوز دردها و ناراحتی‌های جسمی و دلتنگی دوری از دوستان شهیدش را دارد

زندگی نامه این جانباز به قلم همسرش معصومه سپهری بصورت کتابی در می آید به نام نور الدین پسر ایران که بعد از انتشارش به ویژه با تائید و تشویق مقام معظم رهبری در کشور مقبولیت زیادی به دست آورد

نمایش قبل از انتشار این کتاب است که نویسنده آن دست نوشته هایش را برای انتشار پیش ویراسداری می برد که بخاطر سابقه اش درگیر انحرافات مالی و اخلاقی از جمله استخدام چند روزه منشی و انتشار نوشته هایی که آورده های مالی بسیاری دارد .

با دیدن دست نوشته هایی که ضمن ارزش هنری آورده مالی زیادی برای انتشارات خواهد داشت به نوعی می خواهد این اثر هنری را به نام خود تمام کند . ضمن ویراس داستان زندگی این جانباز داستان های تکان دهنده رفته رفته در شخصیت این ویراسدار تاثیر گذاشته و نهایتا شخصیت او متحول می شود .

**نمایشنامه:**

صدای تایپ ..صدای مصاحبه ی ضبط شده ی مردی-زخمی -که ازضبط صوت درحال پخش است :

اون یکی یکی گلوله ها رو می آورد میگذاشت چند متر اونورتر از ما ومی رفت. من خرج میگذاشتم ویکی دیگه مون شلیک می کرد..یهودیدم ای وای یکی از گلوله ها رو درست پشت توپ گذاشت ورفت..آتش عقبه توپ 106 لااقل ، ده بیست برابر آرپی جیه ... وحشتناک بود ، سریع گلوله ی توپ رو بغل کردم که از آتش گیر عقبه ی توپ ببرمش بیرون ..داد می زدم نزن ..نزن..نزن..اما دستش رو گوشش بود .. فقط دیدم فشار زانوش توپ رو شلیک کرد..

با فشار انگشتی ضبط استپ می شود ونوار به عقب کشیده می شود ودوباره play:

داد می زدم نزن ..نزن..نزن..اما دستش رو گوشش بود .. فقط دیدم فشار زانوش توپ رو شلیک کرد..شلیک توپ همان وبه هوارفتن من همان..سرعت وفشار آتش عقبه توپ منو مثل یه توپ پرت کرد هوا..هیچ چیز از اون ثانیه های عجیب یادم نیست فقط یادمه محکم افتادم زمین..

نوار به عقب کشیده می شود ودوباره play:

رزمنده:

فقط یادمه محکم افتادم زمین.. گردنم لای پاهام گیر کرده بود.. دماغم ازبوهای تند گوشت سوخته، و دود باروت و بخارخون ،و نم خاک..داشت می سوخت ..آروم آروم دیگه داد وفریاد آدمای دور و برم رو می شنیدم..تلاشم این بود که سرم رو ازبین پاهام بکشم بیرون..نمیشد که نمیشد..از این وضع به شدت عذاب می کشیدم..

نواز به عقب کشیده می شود ودوباره play:

دوباره خود رزمنده..(درحالیکه به جلو می آید)

سرم رو ازبین پاهام بکشم بیرون..نمیشد که نمیشد..از این وضع به شدت عذاب می کشیدم..فقط به این فکر می کردم که این آدما که با این شدت فریاد می کشند وبه سر وصورتشون می زنند از من چی دارند می بینن..چی شده؟ چه بلایی سرم اومده؟..احساس می کردم عین یه توپ گرد و گلمبه ام تویه خودم داد می زدم چرا وایستادین دارین بر وبر منو نگاه می کنین ؟گردنم بکشین بیرون..هرطور که بود .. بالاخره گردنم از لای پاهام کشیدم بیرون..سرم ازاون فشار که بیرون اومد دیدم گوشتای تنم دارند می ریزند..لباس تنم نمونده بود..حتی نارنجکا وخشابایی که کمرم بود هم نبود، نمی دونم حتما پودر شده بودند..

( مدتی سکوت و بغض )

دریک ثانیه اینطورکباب شده بودم وخون وگوشت وپوست سوخته از بدنم می ریخت بیرون..چند نفر به سختی منو تو یه پتوی پیچیدن وبلند کردن رودوششون گذاشتن..اون لحظه عینا یادمه..اونا داشتن می دویدن ومن داشتم شهادتینم رو می گفتم..چه لحظه های عجیبی بود..با هر تکونی منتظر آخرین نفس بودم که هرگز نیومد.

(نوار تمام می شود و بعد از مدتی فشار بالاخره ضامن دکمه play آزاد می شود و دیگر سکوت...)

صدای زنگ تلفن..

**صحنه:** دفتر کار یک ویراستاریست که درحال تایپ نوشته ای خوابش برده بود..گوشی تلفن را برمی دارد..

علو...سلام ..بله آقای پناهی..نه..تنهام...البته با جذابیت هایی که تو کتابه ..منهم امیدوارم اینطور بشه..بعله هنوز جالبهاش مونده...تا این هفته؟ نه..نمیشه آقا..نمیشه بخدا..مگه من ماشینم آقای پناهی..نویسنده ام وباید این حسه بیاد یانه... چطور میخواد حمایت کنه؟..کجا؟ بنیاد رومگه خودمون نمی شناسیم..آدمش هم پیدا می کنیم..چقدر؟..به تومان؟...بگو اگه راست میگه چکشو بنویسه..همین الان...بهش بگو ببین چی میگه.. خبرش رو بهم بده...منتظرم..خداحافظ

گوشی را قطع کرده وسریع به تایپش از روی دست نوشته ها ادامه می دهد درحالیکه هرازگاه به ویراستاری متن هم می پردازد

روی جاده خاکی تواون منطقه کوهستانی..ماشین بالا و پائین می شد..(با خودش) یه که اضافه میشه اینجا..حالا درست شد..ماشین که بالا وپائین می شد..من که تو پتو پیچیده شده بودم هی بالا وپائین میشدم..(با خودش) تکرار دیگه نه..همون یه بار کافیه ، پس این تکرار ازاینجا حذف میشه..پدر پیر بابام دراومد تا اینکه بالاخره به آسفالت رسیدیم و وضعیت یخورده بهتر شد..نه پدر پیر بابام با فرهنگ گویشی آذربایجان نمی خورده..همون پدرم دراومد خوبه..(نوشته خودش را تصحیح می کند) آره اینطور بهتره....

صدای زنگ تلفن..امان نمی دهد وسریع گوشی را برمی دارد

بهروز فراز هستم بفرمائید..علیک سلام..بله؟ بعله...جانم؟ آگهی استخدام..؟ خب آدرس زیرش هست خانم عینکی... ا..اومدین بالا؟ خب دقیقا کجائین الان؟ یه طبقه هم بیاین بالا..بله..طبقه هفتم..در بازه و مادرخدمتیم

(گوشی را قطع می کند) جیگر...

(به خودش می رسد..کاغذهای به هم ریخته روی میز را جمع وجور می کند..عینک زنجیر داری را ازجیب کتش بیرون می کشد و روی صندلی راحتی پشت میز می نشیند وبی صبرانه منتظر ورود منشی است که دختری جوان با پوز وافاده آنچنانی وارد می شوند...

دختر (آرام) سلام..

بهروز: خوش اومدین..

دختر: (با حیای تصنعی) مرسی

بهروز: اسمتون؟

دختر: (با دلبری) شیرین..

بهروز: (باچشمانش هیکل دختر را ورانداز می کند) حالتون خوبه؟

دختر: شما خوبین؟

بهروز: ان شالله که خودتون هم..به شیرینی اسمتون باشین..

دختر: توآگهی استخدام نوشته بودین که..

بهروز: آگهی رو ولش کن.. شما بااین وجنات که دارین حکما استخدام شدتنتون نود ونه به صده..

دختر: (ذوق می کند) واقعا..؟

بهروز: البته اگه از امتحان قبول بشین..

دختر: (با خنده) چه امتحانی؟

بهروز: خب همینطور که می دونید اینجا دفتر کار یه نویسنده است (خودش را جمع می کند) ...

دختر: سابقه کار آوردم توکیفمه بزارید نشونتون بدم..

(ازکیفش کلی وسایل آرایش ودستمال کاغذیای استفاده شده بیرون می ریزد..)

بهروز: بزارید ببینم اینا چیه بار خودتون کردین خانمی...

شیرین: ای وای ترو خدا عیبه آقا...

بهروز: (چشمانش برق می زند) چه عیبی...

شیرین: اینا وسایل خصوصی وشخصی و ...خدا مرگم بده...

بهروز: (کمک می کند تا وسایل ریخته شده جمع شود) اینجا من وشما نداریم خانم گل..همکار یعنی همین

شیرین: ..خودم جمع می کنم..بزارید اینارو دیگه خودم برمیدارم..دست..نزنین..کثیفن..

بهروز: (با خنده) کثیف یعنی چی اونوقت..؟

شیرین(با خنده) خب ماتیک یه چیز شیمیائیه و واسه بدن ضرر داره ...

بهروز: ا...واسه کجای بدن اونوقت..؟

شیرین: (کیفش را کنار می گذارد) مگه نمی خواستین امتحان بگیرین ؟

بهروز: اوه..آره...امتحان...

شیرین: می خواین براتون ده انگشتی بنویسم آقای...

بهروز: فراز هستم

شیرین: آقای فراز

بهروز: و شما خانوم.. .؟.

شیرین: (باخنده) شیرین هستم..

بهروز: (به دختر نزدیک می شود)آهان..شیرین...

شیرین: به این زودی ..یادتون رفت؟

(شیرین سریع پشت میز تایپ می نشیند: البته با اجازه...

(به تایپ از روی دست نوشته ها می پردازد)

اینا رو باید بنویسم..؟ عراقی‌ها را می‌شنیدم که می آمدن جلو...درست خوندم..؟

بهروز: شانس آوردین خطم خوشه...

دختر: (شروع به تایپ می کند) قایق به ما رسید. سرم را پایین انداختم و بلافاصله روشنایی نورافکن را که از

رویم رد شد؛ حس کردم.

بهروز: شما چندسالتونه؟

دختر: (بادلبری) شما بگین؟

بهروز: این که می پرسم چندسالتونه یعنی مصاحبه...

(دست نوشته را ازروی میز برداشته وخود می خواند) حتی بدنه‌ی قایق به بلم ما خورد ...

دختر: یعنی اینو بنویسم؟

بهروز: (آمرانه می خواند) اما ما بدون هیچ عکس‌العملی همچنان آرام نشستیم.

(درحالیکه زیر چشمی دختر را ورانداز می کند) قایق در کمال ناباوری حتی زیر نورافکن متوجه بلم ما نشد و از

کنار ما گذشت. وقتی سرم را بالا گرفتم و دور شدنشان را دیدم دلم از شوق ‌لرزید.زبانم به حرف

آمد که « ای آللاه ، سن نه بویوک آللاه سان!

دختر: یه بار دیگه بگین..(باترس) اگه میشه...

بهروز: (خنده اش گرفته) « ای آللاه ، سن نه بویوک آللاه سان! نه کریم آللاه سان»

دختر: اگه میشه بدین ازروش بنویسم آخه ..نوشتن ترکی یکم سخته...

بهروز: (می خندد)

دختر: (می خندد)

بهروز ریسه می رود...دختر هم یواش یواش یخش آب شده...و صدای خنده اش بلند می شود...که ناگهان با ورود شیوا، خنده برلب بهروز می خشکد...

شیوا: به به...خوشم باشه...مثل اینکه بدموقع رسیدم آره؟

دختر: (از سرجایش بلند می شود) س..سلام..

شیوا: (باتشر به دختر) زهر مار...

بهروز: (بادست پاچگی) منشیه تازه است..

شیوا: (بااشاره به دک وپوز دختر) می بینم...چقدر هم نورس...

دختر: من..من امروز اومدم.. ببخشید اما...

بهروز با اشاره به دختر می فهماند که اوضاع خراب است وباید برود ..

بهروز: ببین شیوا..واسه کلکل اصلا وقت خوبی نیست..

شیوا: خوبه والله..آفتابه لگن هفت دست..شام وناهار هیچی...اینطوره دیگه..همه چی رو آماده کنی سفره

رو بندازی غذارو چرب کنی آب تو لیوان و متکا به پشت وخواهش کنی که چی بفرما بشین سرخان

دختر: (کیفش را می خواهدبر دارد) یعنی کی بیام آقا..؟

شیوا: (کیف دختر را پرتاب می کند ) می خوام که صدسال دیگه نیای..دختره پررو..برو گم شو تاکاردستم ندادم..ایکبیری سرخاب ماتیکی...

(دختر که می بیند کلاهش پس معرکه است..کیفش را برداشته و درحال خروج):

ترمز بکش لکنته ..اگه میبینی چاک دهنم وانمیشه بخاطر آقا فراز ..

شیوا: این قبری که براش زار میزنی مرده توش نیست...

دختر: (در حال خروج) ..نکبت..

شیوا: وایسا بگم این آش چند من روغن روشه..

دختر: (درحال فرار) عرضه شو داری بیا پائین سرکوچه ...

شیوا: (درحال فراری دادن دختر) خب راست میگی وایسا دیگه انتر....

بهروز: (جلوی شیوا می ایستد و نمی گذارد که از صحنه خارج شود) این چه کاریه ..آخه.. شیوا..

شیوا: شیوا وزهرمار..شیوا وکوفت...

بهروز: تواصلا معلومه چت شده؟..معلومه از کدوم دنده چپی پاشدی...؟

شیوا: اینطور که مشخصه..اینجا اونقدر سمن هست که یاسمن توش گمه...یکی نیست به این بدبخت

بیچاره ها بگه ازاین امامزاده کسی معجزه ندیده بخدا ..ماروهم که می بینین ازبی کفنی زنده ائیم..

بهروز: تو یکی دلت ازمن پره.. اون بنده خدارو چرا می چزونی..بابا به پیر به پیغمبر دست تنهایی نمی رسونم

شیوا: برای شمردن پولهایی که درمیاری یه نفرو بگیر..اصلا چرا آدم ؟ ماشین هست..چقده مگه؟ واسه تو

که پولی نیست..نه تو آدمشو میخوای..ماشین که حال نمیده...

بهروز: بگیر بشین ببین می تونی دوتا حرف بنویسی..یه حرف بنویسی دوساعت می گردی دومیشو پیدا

کنی..اینهمه تیکه می پرونی که چی ...

شیوا: یعنی اینا قشنگ می نویسن دیگه..

بهروز: خب کارشون اینه..

شیوا: گفتن نمی خواد..سر وضعش داد میزد این کاره است

بهروز: کدوم کاره؟

شیوا: (با نفرت) تایپ

بهروز: گناه مردم چرا می شوری؟

شیوا: خب کارم اینه..بشور بساب..بگیر... ببند...

مرد: ترمز بکش ببینم چه خبرته گازش گرفتی...

زن : (با عصبانیت داد می کشد) آب جوش ریختن روم..

تلفن زنگ می خورد بهروز با اکراه گوشی را برمی دارد: سلام ..سلام خانم سپهری..

(شیوا خیز برداشته و می خواهد گوشی را بگیرد)

بهروز: (دهنی گوشی را می گیرد) صاحب کارمه...این چه کاریه ...اینم نوشته هاش...توچرا اینطور می کنی؟

شیوا: (پاپس می کشد) پدر دروغ گو تو بهشت آب بريزن روش...

بهروز( با تلفن) نه نه..دیگه داره تموم میشه خانم سپهری...چیزی نمونده ..یه امروز و دوروز دیگه ...چی.؟.دارین میاین بالا..؟ چیزی شده؟..بله خب من که اینجام...

(گوشی قطع می شود درحالیکه بهروز خشکش زده است) ای لعنت خدا بردل سیاه شیطان...

شیوا: سرتو چقدر ازمردم لیچار شنیدم هان؟ چقدر ازبابام تشر خوردم؟! چقدر سوختم؟

بهروز: (فکرش جای دیگه است) پس کشیدم ؟

شیوا: ایکاش پس می کشیدی..(زیر لب) مردتیکه پست

بهروز: (حواسش به در است) چرا حال منُ‌درك نمی كنی؟

شیوا: تو مثل اینکه پنبه تو گوشته آره؟

بهروز: چرا انقدر کینه ات شتریه آخه؟

شیوا: تو مثل اینکه پنبه تو گوشته آره؟

شیوا: دوسال نومزد کردی عین خیالت نیست.. مردم چی میگن پشت سرمون..ازهمه جا بی خبر

گذاشتی رفتی پی للی تللیت..اونوقت من باید جواب تشرای بابامو بدم .. دیگه جونمُ به لبم

رسوندی.. اعصاب واسه م نموند ه. سرم داره مي تركه.....هرچی مافترینگی ته کوچه است جارو

میکنی با دمت..میشینی سرخاب سفیداب.؟. ا..ا...ا..دختره با نگاههای هرزه اش داشت سوراخ

سوراخم میکرد..اصلا می دونی چیه؟ خلایق هرچه لایق..

(کیفش را با عصبانیت برمی دارد که برود) آب كه از سر گذشت ، نه يك وجب ، هزار وجب اينطوري جنازه تم

رو آب نمياد

بهروز: برو بابا دلت خوشه..

شیوا: (درحال رفتن) ایندفه دیگه چشماتو درمیارم.. مهریه ام میزارم اجرا..حالا بشین منتظر تیتیش مامانیای

سرکوچه باش..اخطار که اومد پره های دماغت سوت میکشه آقا..

بهروز: (حواسش به در است) اگه راست میگی پس چرا دیگه این پا و اون پا می کنی؟....

شیوا: چندروزی هلفدونی آب خنک بخوری حالت جا میاد..

بهروز: داشتی انگشت می زدی می خواستی چشم وگوشت باز می کردی..

معصومه : (زنی با وقار ومتشخص..وارد صحنه می شود) سلام..

شیوا: (با گریه در حال خروج از صحنه ) ای ذلیل کنه خدا هرچی آدم بی چشم و رو به حق پنج تن آل عبا..

بهروز( خودش را جمع وجور می کند) علیک سلام..خیلی خیلی خوش اومدین خانم سپهری..اتفاقا الان داشتم

تایپش می کردم که خانومم...

معصومه: (ازدیدن دست نوشته های خودش کف زمین شکه می شود) ای بابا..اینا چرا ریختن زمین..

بهروز: (دست پاچه شروع به جمع وجور کردن دست نوشته ها از زیر میز وصندلی می کند)

نمی دونم چی شده که اینجان..حتما ..شاید...ای خدا بگم چكارت كنه شیوا

معصومه: اینطور امانت داری میکنین آقای فراز؟

بهروز: نه خانم سپهری..اتفاقی اینطورشد..اونهم درست لحظه ای که شما سر رسیدید

معصومه: (در حال جمع کردن کاغذها) اینا رو چشم من جا دارن...

بهروز: یه جورایی منهم یه نویسنده ام..البته اگه باشم..حالتون خوب درک می کنم خانوم سپهری

(در حال جمع کردن کاغذها) یه نویسنده نوشته هاشو عین بچه اش میدونه..واقعیت هم اینطوریه ها..تاوقتی می

نویسه..بارداره ودردشو می کشه..وقتی هم متولد میشه لحظه لحظه زندگیش حواسش هست

که کجامیره..دست کی می افته ...

معصومه: نه آقای فراز..قضیه من واون نوشته ها یه چیز دیگه است..

بهروز: همه همینو میگن...

معصومه: من نمیدونم بقیه چی میگن ولی..کلمه به کلمه شو با وضو نوشتم..

بهروز: واقعا! عجب چیزی...

معصومه: خدانکرده اگه اتفاقی براشون بیافته پس می افتم...

بهروز: نه خانم سپهری این چه فرمایشیه..ما اینجا امانت دار مردمیم..اولین بارمون نیست که..

معصومه: جسارت نشه محضرتون ولی من برای این کار خون دل خوردم..حالا خودم هیچ..ناراحتیایی

که نورالدین هربار تو بازآفرینی اون لحظه های سخت داشت نمی دونم ولی این فکراذیتم

میکنه که..

بهروز: همین جاهاست..بزار این پوشه رو ببینم..حتما زیر کشو ئه...(نمی تواند پیدا کند) همین دور

وراست..یه ذره گشتن می خواد..اصلا شما خیالتون تخت..

معصومه : ازکجا باور کنم که ....

بهروز: ای بابا...قول میدم

معصومه : قسم بخورین

بهروز( کلافه) : قسم می خورم...خوبه؟

معصومه: اینطوری.. نه

(قرآن کوچکی از جیب بیرون می آورد)حالا دستت رو بذار روی قرآن و قسم بخور.

بهروز: (عصبی) الله اکبر..

معصومه: این نوشته ها رو چشم من جا دارن..

بهروز: حساسید می دونم بهتون هم حق میدم..منهم جای شما بودم اینطور بودم شاید هم بدتر..اما

یه ذره هم به من حق بدین خانوم سپهری..جریان باد و پائیزه وحرفای بی حساب وکتاب زن

وشوهر..تو این هیر ویری بازهم خدا خودش رحم کرد یه کم دیر رسیدین..خب..همه زنها که

مثل شما نمیشن..نویسنده ، بافهم وکمالات..خانوم..

معصومه: شما لطف دارین..باشه..میرم اما دلم شور میزنه..

بهروز: (در راه بدرقه معصومه) ای بابا..اتفاقی نیافتاده..اصلا می خواین بمونین..تا پیدابشه..البته اگه دلتون راه

نمیده..آقاتون نگران نشن...

معصومه: (در حال خروج) شما قول دادین آقای فراز

بهروز: قسم خوردم..

معصومه از صحنه خارج می شود و بهروز یک نفس راحت می کشد...

تلفن زنگ می خورد..بهروز گوشی تلفن را برمی دارد..

بهروز(با تلفن) :

الو..سلام آقای پناهی..نه نه..خواب چیه.. گلوم یه خورده چرک برداشته.. زمستون وسرماخوردگی و خودتون میدونید که...جان؟ چقدر؟ نه آقای عزیز ..ما که قرار اولمون هشت تومن بود ..درسته؟ نه عزیز..من قرار داد دارم..خودتون امضا کردین..نه بابا..چه اشتباهی ..مطمئن... بعله بعله..همین الان دم دستمه.. تایپ سی صفحه باقیماندشم که اگه دروغ نگم پس فردا برای چاپ رسیده خدمتتون داغ داغ..البته بعد واریز دوم...اون قرار داد بزارید کنار..باشه...اثر انگشت که نزدم..اصلا امضاء مال من نیست..درست شد...برید شکایت کنید...

(گوشی را قطع می کند) مردتیکه الدنگ

(گوشی زنگ می خورد، گوشی را برنمی دارد) حالا هی دستمال بنداز...

(گوشی هی زنگ می خورد) وای که چقدر کیف داره بهت التماس کنن..

(گوشی هی زنگ می خورد) گهی زین به پشت وگهی پشت به زین...

صدای زنگ در...بهروز نمی خواهد جواب بدهد..

صدای پیرزنی از پشت در: می دونم اون تویی..چراغت روشنه..درسته پیرم ولی خنگ که نیستم..حالا که درو باز

نمی کنی بزار بهت بگم که امروز دیگه کارو یکسره می کنم..دارم میرم ازت شکایت کنم..

بهروز: شکایت واسه چی خورشید خانم..منکه میگم اجاره ات میدم..اگه میگفتم نه..

صدای پیرزن: والا دیگه از امروز وفردات از این ماه وماه دیگه ات ..ازاین کتاب واون کتاب کردنات ، ازاین

وعده وعیدات خسته شدم..

بهروز: دیگه هرچی بود تموم شد..غروب بیا پولهات بدم برو..

صدای پیرزن: کرایه هفت ماهت عقب افتاده..

بهروز: (در را باز می کند..پیرزن نمی خواهد داخل بیاید..) دستمزدم رو گرفتم..چک..می خوای بدم بهت؟

صدای پیرزن: اینا تقصیر تو نیست بچه..تقصیر شانس واقبال سگ روز منه.. که هرکی بهم میرسه بدتر از قبل

که خوب نیست ...

بهروز: کاسبیه دیگه مادر..یه روز میگیره یه روز نه...

پیرزن (در حال رفتن): مردم اجاره نشین دارن ماهم اجاره نشین داریم...

(گوشی تلفن زنگ می خورد، گوشی را برمی دارد) بله....دارم می شنوم..ببینین آقای پناهی..چرخ دنیا گرده..داره

می چرخه.. وقتی سوارشی باید حواست باشه که....نه ..بزارید من بهتون بگم..دوتا چک می

نویسین..شما فکر کن قرار داد جدیده...نه ..اصلا حرفه ای گری یعنی این...من وشما که

تعارف ندارین..این یه معامله است ...من نویسنده کتابم ..شما هم ناشر...ببینین صرفتونه در

خدمتم نباشه هم فبه المراد..تازیاده ناشر..الان روز بازار رقابته..شما نباشین یکی دیگه..

منهم راضی نیستم شما ضرر کنین....دوتا ده تومن..یکی برای فردا ..اون یکی هم تحویل

اثر..بعله...منتظرم ..

(گوشی را قطع می کند، بلافاصله یکی از دست نوشته ها را برمی دارد واز رو می خواند:

یک لحظه فکر‌کردم دیگر همه چیز تمام شده، آه در‌ گلویم گلوله شد. هیچ راه گریزی نبود

(ورق کاغذ را بوسه می زند) جون...قوربونت که زندگی بهم دادی..کی فکر می کرد یه روزی پناهی..انتشارات

راه.. بخواد التماس فراز ویراستار بکنه...آخ خدا قوربونتم..چی فکر می کردیم..چی شد...

با انرژی مضاعف..سراغ کاغذها می رود و دست نوشته ها را برمی دارد ودرحالیکه با صدای بلند برای تایپ کردنش می خواند...)

تو شناسنامه ام پانزده شهریور هزار وسیصد چهل وسه نوشتن ولی آقا جونم می گه شناسنامه رو چند ماه دیگه گرفتیم.. اسم روستامون خلجان نزدیکی های تبریزه..

( با خودش کلنجار می رود) نه اینطور خیلی خشک ، این از اینجا حذف میشه..اینهم از اینجا و اینطور..آره

اینطور خوبه...

(نوشته تصحیح کرده اش را می نویسد)

خلجان..نزدیکای سردرود.. سید حسین .. بهش می گفتیم آقاجون.. خانوم.. شش تا.. رحیم..فریده، بویوک نورالدین ، صادق ، لعیا..مثل بقیه دیگه..کشاورزی..البته بعدنها که دارقالی توخونمون علم شد..ردیفی نشستیم پای دارقالی..سه تا تویه سال بافتیم وفروختیم وآقاجون وننه خانوم رو راهی کردیم حج..

دست نوشته دیگر را فقط مطالعه می کند)

بلم وسط آبراه شروع کرد به چرخیدن دور خودش. نفس از سینه بالا نمی‌آمد! قایق گشتی عراقی با‌ نور‌افکن روشن به سمت ما پیش می‌آمد و ما وسط آبراه متحیر مانده بودیم.

دنبال نوشته بقیه دست نوشته ها را ورق به ورق میگردد تا اینکه پیدا می کند وبه دقت مطالعه می کند:

یک لحظه فکر‌کردم دیگر همه چیز تمام شده، آه در‌ گلویم گلوله شد. هیچ راه گریزی نبود. قایق عراقی نزدیک‌تر می‌شد و ما مستاصل. در آخرین ثانیه‌ها توانستیم بلم را از وسط به کنار آبراه بکشیم، حال غریبی بود، غریب و بی‌نظیر.انگار تمام ذره‌های وجودم با خدا به‌نجوا نشسته بودند که«خدایا این نور و این دشمن را کور کن»

نور صحنه می رود

صدای نورالدین : شنیده بودم وقتی بمباران وسیع میشه..اول یه هواپیما منطقه رو نشون میذاره بعد

هواپیماهای دیگه دنبالش میان برای بمباران...

زیر حاله ای از نور در ابتدای صحنه "نورالدین" سراپا زخم با قیافه ای به هم ریخته که اثرات گازهای شیمیایی وفک ترک خورده وچشم عفونت برداشته اش کاملا مشخص است، بالباس خونی که در دست دارد داخل نور می آید: سید صادق نترس ..بیا لباسامونو بشوریم...

صدای هواپیماهایی که در حال بمباران منطقه هستند..نورالدین خودش را به زمین پرت می کند..

صدای انفجار های مهیب در صحنه ...ترکشها به نورالدین اثابت کرده اند..او می خواهد بلند شود که سرش گیج می رود وبا صورت به زمین می افتد..

: صداها ، بوها ، سوختگی ،خاک ،خون..همه چی قاطی شده بود..سرم رو هرطوری که بود از زمین بلند کردم اما هیچ جا رو نمی دیدم..دستم رو به صورتم بردم تا خاک وخون رو از چشمام کنار بزنم..اما ناگهان دستم تو صورتم فرو رفت! مایعی گرم ولزج انگشتامو خیس کرد..دلم ریخت. صورتم له شده بود..از..از چشم راستم که کاملا قطع امید کردم..چشم چپم هم خون بود ..جائی رو نمی تونستم ببینم..خواستم خونها رو پاکشون کنم خون وخاک جلوی چشمم رو گرفته بود..هوا مه آلود شده بود..گرد وخاک ، زمین وآسمون رو به هم دوخته بود..

تازه داشتم صدای بچه ها رو می شنیدم..صدای انفجار و چادرهایی که به آسمون می رفتن..مهمات بچه ها تو چادرا آتش رو چندبرابر کرده بود..

صحنه به مثابه پلک تایپیست در حال روشن شدن است و با از بین رفتن حاله ی نور درابتدای صحنه صدای نورالدین تبدیل به صدایش در ضبط صوت می شود..

بهروز که درحال گوش دادن به صدای ضبط صوت خوابش برده بود ..خسته و کلافه در حال بیدار شدن است

صدای " نور الدین" در ضبط صوت:

از داخل آب صدای ناله وفریاد می اومد ..یهو انگار برق منو گرفت..یادم اومد که ما دونفر بودیم منو داداشم..صادق..دادزدم صادق..داداش..صداشو نشنیدم خواستم بدوم بطرف آب که پام خورد بهش افتادم زمین..اول نگام روپاش رفت که زخمی وخونی بود..نگامو کشیدم بالا تا صورتش..جوی خونی که از دهنش می ریخت امیدم رو ناامید کرد..انگار همه چی متوقف شد!

انگشتان خسته بهروز شاسی ضبط صوت را فشار می دهد وضبط را خاموش می کند..در حالیکه از زور خستگی نای باز نگه داشتن چشمانش را ندارد..

نور صحنه به مثابه پلک بهروز به تاریکی می گراید

نورهایی صحنه را وهم آلود ه کرده اند...بهروز پشت میز تایپ ، از فرط خستگی سرش را روی دست نوشته ها گذاشته وبخواب رفته است... صداهایی نامفهوم اما بلند از دعواهای زنش ، عشوه های منشی، نفرین های پیرزن، خنده های بلند ناشر و..درهم می آمیزد.. انگشتان خسته بهروز هی شاسی ضبط صوت را فشار می دهد تا ضبط را خاموش می کند..در حالیکه از زور خستگی نای باز نگه داشتن چشمانش را ندارد..اما صداها رفته رفته بیشتر وبیشتر می شوند

بهروز انگشت به شاسی ضبط صوت پشت میز خوابش برده است...باصدای زنگ در از خواب می پرد...ازخواب می پرد...کمی به سر و وضعش رسیده وسراغ در می رود ..معصومه است که با بهروز وارد صحنه می شوند..

بهروز: اینجا به هم ریخته است..معذرت میخوام..خب خودتون خوب میدونین وقتی سرو کارت با

کاغذ فتد ، پس ریخت وپاش خانه ات باید بود...

معصومه: وقتی بهم زنگ زدین کار تموم شده نمی دونین با چه عجله ای خودم ورسوندم .باورمیکنین

نمی دونم راه رو چطور اومدم..

بهروز:(در حال جمع کردن دست نوشته ها ونیز بسته بندی نوارهای کاست)

یه جورایی امروز با همه روزهای دیگه ی خدا فرق داره..

بهروز: خیلی دلم می خواست ببینمش ..اما تا این کار به مقصد واقعی خود نرسه..تاحقش ادانشه

معصومه: واقعیت اینه که نوراندالدین به اعتقاد من نماد استقامت و پایداریه...

بهروز(حلقه dvdو کاغذهای دست نوشته را داخل یک کیف گذاشته وبرای معصومه می آورد): نواراهم توشن..

معصومه: من...من یه .. معذرت خواهی بهتون بدهکارم....با این که می دونستم محال اون همه فداکاری

..اون همه ایثار..اون همه حقیقت..به همین راحتی ازبین بره...ولی باز بهتون شک کرده بودم

..فکر می کردم نکنه که ....

بهروز: (حرف اورا قطع می کند) باز خدا رو شکر که باری سنگین به مقصد رسید. بار۷۰۰ صفحه ای...

تلفن زنگ می خورد...

پشت میز کار رفته وکاری دیگری را شروع می کند...

تلفن هی زنگ می خورد...